

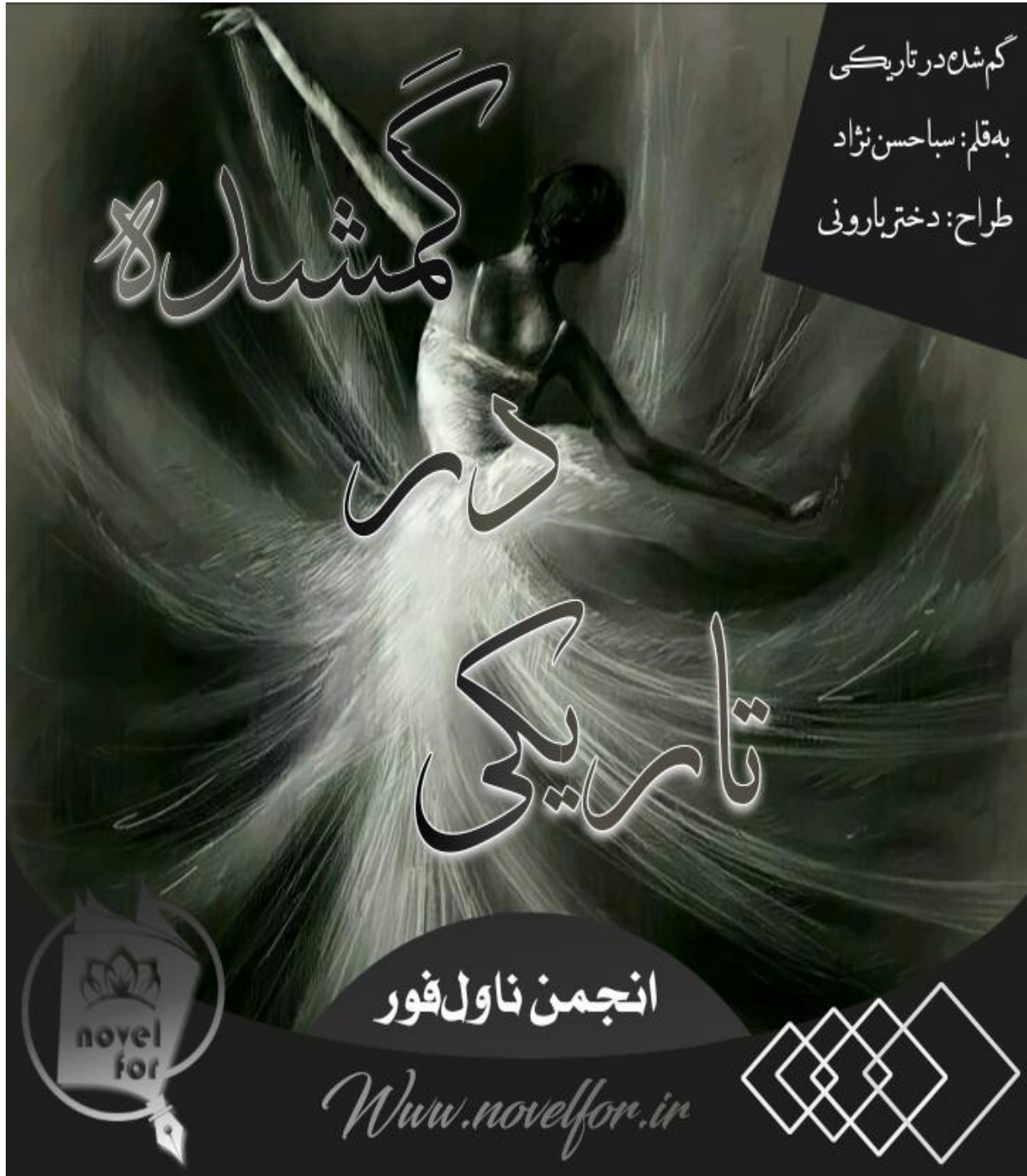


«به نام خالق هستی»

نام دلنوشته: گمشده در تاریکی

نام نویسنده: سبا حسن نژاد

ژانر: عاشقانه، تراژدی



مقدمه:

گم که می شوم؛ دلم می خواهد کسی، در قلبم را محکم بکوبد و دنبالم بگردد!
دلم می خواهد یادآور شود حضورش را، و من، بیابم خودم را برایش!
گاهی گم شدن ساده است؛ به سادگی گم شدن خودکار مشکی رنگمان لای کتاب!
اما گاهی که می رویی و دریغ می شود حضورت از نگاهم، آنگاه من می مانم و تاریکی!
تاریکی که سایه می افکند بر تمام عالم و آنگاه است من معنی گم شدن در بی تو بودن را
می فهمم!

گم که می شوم، دلم کمی بازی با کلمات را می خواهد که دل نگران به سویم می آیند...
گم که می شوم در چشمان شب رنگت؛ برای هزارمین بار احمقانه دلم می خواهد زمان و
مکان را فراموش کنم و عقربه ها به احترام گم شدن در بین سیاهی دوست داشتنی
چشمانت بایستند، شکوفه ها باز نشوند، کبوترها پرواز نکنند... جهان بایستد به احترام گم
بودنم!

و من گاهی می فهمم گم شدن در تاریکی همیشه بد نیست؛ گم که می شوم در نگاه تاریک
رنگت تازه زندگی معنا می گیرد!

گاهی گم که می شوم؛ یادم میرود نفس کشیدن را در آن ظلمات!
یادم میرود اشک ریختن را در آن سیاهی!

آرام صدایت میزنم و صدایم اگو می شود در آن کوه تاریکی و تو نمی شنوی صدایم را!

دور میشوی و حال من بدتر از همیشه می شود...!

دور می شویی و جهان تاریک تر میشود!

مگر بالاتر از سیاهی رنگی هست؟

آری جانم، بالاتر از سیاهی، خود سیاهی ست!

و من گم می شوم در آن سیاهی تیره رنگ تر از سیاهی!

گم می شوم در نگاه پر ترحم مردم وقتی از «تو» صحبت می کنم... .

وقتی با تاسف با من حرف می زنند، گم می شوم در بین بدبختی هایم!

گم می شوم در میان تمام آرزوهایم، روزی هزار بار؛ در حالی که جز تو آرزویی ندارم!

گم می شوم در تمامی خاطرات؛ گم می شوم، و کسی نیست مرا از این منجلا ب دریاورد!

هر روز بیشتر از دیروز گم می شوم در بین سیه بختی هایم و من، تنها فکر می کنم چه موقع

تمام می شود گم شدن هایم در تاریکی دنیا؟

و در آخر تلخ ترین حقیقتی که به آن پی می بریم این است، ما عروسک هایی هستیم برای

خیمه شب بازی در تاریکی دنیای خویش، به دست آدمک هایی که خودمان انتخابشان

می کنیم!

خوب که فکر می‌کنم؛ می‌بینم که کسی جز خودمان در زندگی‌مان مقصر نیست!

خودمان باعث نابودی دنیای خودمان هستیم!

خودمان هستیم که می‌خواهیم گم شویم در میان بدبختی‌ها، در میان دردها، در میان

سیاهی‌ها؛ و در آخر همه‌ی این‌ها، گم می‌شویم در تاریکی!

تاریکی که قرار نیست تمام شود جانم!

تاریکی که تا مغز استخوانت را از تنهایی می‌سوزاند!

و تنها در میان تمام آن تاریکی‌ها، تو می‌مانی و تو می‌مانی و تو!

بی دلیل شب‌ها را دوست می‌دارم!

همه جا را سکوتی کر کننده و تاریکی کور کننده فرا می‌گیرد!

سکوتی که، گاه با صدای نفس‌های مقطع و گاه با هق‌های آرام دختری در درونت،

می‌شکند.

تاریکی که، تنها با نور کم صفحه‌ی گوشیات، بهم می‌ریزد.

بهم می‌ریزد تاریکی، می‌بلعد نور گوشی را در خود؛ و تو، تنها درگیر یافتن سرپناه امنی

هستی تا از دست تاریکی بی‌رحم نجات پیدا کنی!

اما دریغ؛ که نه کسی به دادت می‌رسد و نه تو، به تنهایی توانایی فرار را داری... .

سیاهی‌ها هر کدام به نوعی و از جهتی به سمت می‌آیند؛ تو ترسیده‌ایی؛ در حالی که

گوشه‌ی اتاق کز کرده‌ایی، تاریکی‌ها به سمت می‌آیند و گمت می‌کنند در میان خود!

و از تو تنها جسمی باقی می ماند، که دیگر حتی حوصله ی زندگی را هم ندارد!

و آخ چه بر سر آدم می آورد تاریکی!

به روزگار بدی درگیریم!

تمام روزهای خوش در گذشته مانده اند؛ و حال تنها چیزی که داریم سیاهی ست!

به پشت سر که می نگریم، لبریز می شویم از احساس خوب باهم بودن!

اما دریغاً؛ که روزگار نه تنها همیشه، هیچ گاه بر وقف مراد نیست!

دنیاهای رنگی خویش را در گذشته جا گذاشته ایم؛ از آنها دل کنده ایم به این امید که شاید

آینده ایی رنگی تر داشته باشیم؛ بی خبر از آنکه سیاهی، بدبختی و تاریکی در کمین اند!

در کمین اند تا گم کنند ما را در خودشان!

و ما آدمک های سیه بخت، بسیار دیر متوجه می شویم که در دنیايمان، دیگر هیچ گاه رنگین

کمانی در نخواهد آمد!

اصلاً آفتابی در کار نیست تا به قطرات برجا مانده ی باران بتابد و رنگین کمانمان را آشکار

سازد!

بگذار بگویم برایت جانم؛ اینجا دنیای تاریکی ست!

قلمرو تاریکی ها!

تاریکی هایی که گمت می کنند در خود؛ و از تو تنها آدمکی بر جای می گذارند تا عبرت

شود برای همگان... آری، همگان!

همگان؛ آماده باشید تاریکی در کمین است!

تاریکی بلعیده دنیایم را!

اما انگار بلعیدن دنیایم برایش کافی نیست؛ هر شب پر مدعی تر از قبل، قدم به سویم

میگذارد و هر ثانیه بیشتر از ثانیه‌ی قبل، میبلعد مرا!

و من هر ثانیه خسته تر از ثانیه‌ی قبل خودم را به دست تاریکی می‌سپارم؛ و غرقم می‌کند
در خود.

تارهای سیاهی، به یکدیگر تائیده اند و تاریکی را مشکی رنگ تر کرده اند.

اما این برای تاریکی کافی نیست!

تاریکی نه تنها روحم را بلکه، تمام عقاید و افکارم را می‌خواهد!

و من چه ساده همه چیز را، به دست سیاهی می‌سپارم!

هرگز درک نکردم چرا ما آدمک‌های بدبخت را از بچگی، از سیاهی می‌ترسانند؟

چرا نباید از صورتی، سبز یا شاید هم نارنجی بترسیم؟

اینها هم رنگ نیستند مگر؟

مگر اینها هم توان گم کردن را ندارند؟ توان غلبه بر تمام احساسات را ندارند؟

اگر اینطور نیست پس چرا خواهرم مدام از احساسات صورتی رنگش حرف میزند؟ یا دخترک همسایه مدام می گوید در عسلی چشمانش گم می شوم؟ این روزها گیجم! مدام فکر میکنم و کمتر به نتیجه می رسم... .

شاید هم، دلیل، چشمان شب رنگ توست!

شاید به همین دلیل است رنگ تنهایی هایم، آرزوهایم و شاید هم احساساتم سیاه است. شاید به همین دلیل است گم می شوم در تاریکی سیاه رنگ؛ شاید این دلیلی است تا اجازه دهم تاریکی گم کند در خود.

شاید من اشتباه می کنم؛ تاریکی همگان شاید مشکلی نیست؛ شاید رنگ های دیگری هم وجود دارد برای گم شدن.

شاید.... .

ولی من؛ تاریکی بی ر*حم سیاه رنگ چشمان شب رنگت را ترجیح می دهم، برای گم شدن هایم!

و امان از دست تاریکی و غرق شدنم هایم!

تاریکی؛ مانند حلالی، تمام رنگها را در خود حل می کند؛ و در آخر با غرور خیره می شود به پیروزی سیاه رنگش!

سیاهی که، سایه می افکند بر جهانم. جهانی که خلاصه شده در دو تپله ی مشکلی رنگ!

و من برای بار هزارم با خودم تکرار میکنم « بالاتر از سیاهی، خود سیاهی ست! »

آرام قدم برمیدارم بر شیشه‌ی نازکی سیاه‌رنگ احساسم؛ مبدا ترک بردارد و تاریکی‌ها،
چکه کنند بر دنیای رنگی آدمک‌های دوست‌داشتنی‌ام!

آرام قدم برمیدارم بر رشته‌ی باریک اعصابم؛ تا مبدا بچکد قطره‌های تاریک اشکم.

تا مبدا، این تاریکی‌های سیاه‌رنگ، آغازی برای گم شدنی جدید باشد!

حال بدی‌ست، وقتی بغض می‌کنم و دیدگانم را تار می‌کند اشک!

وقتی؛ با دیدی تار به دنیای سیاهم می‌نگرم، دگرگون میشود حالم؛ تاریکی را با هاله‌ای از

غم، ناامیدی و اشک می‌بینم، و در می‌یابم که به‌راستی، تاریکی آخر راه نیست!

گم شدن در تاریکی، سرانجام ماجرا نیست!

گم که می‌شویی در تاریکی، گویی تازه مشکلات دنیا شروع می‌شود؛ و تو روی خوش اخلاق

گریه‌آور زندگی را می‌بینی!

همگان! گوش کنید؛ وقتی تاریکی، در خود، گم‌تان کرد، سیاهی‌ها به طرفت هجوم

می‌آورند.

و به‌راستی بالاتر از سیاهی، خود سیاهی‌ست...!

بگذار برایت بگویم، از حال آن فلک زده‌ی بدبختی که، تاریکی، گیر دامانش می‌شود!



فرار می کند... فرار می کند تا بی نهایت قصه ها، فرار می کند تا آخر جاده های به هم پیچ خورده ی عاشقی یا شاید فرار می کند به عمیق ترین، عمق اقیانوس آرام؛ فرار می کند، بیخبر از اینکه تاریکی، کل روحش را سیاه کرده است.

فرار می کند به امید رهایی؛ به امید رهایی از تاریکی!

اما بیخبر است که تا عمر دارد اسیر زندانی ست، به اسم تاریکی، زندان بانی دارد به اسم سیاهی و هم سلولی به اسم شب!

به خاک بگویند برویاند رز مشکی را، بگویند رزهای سرخ دیگر در این روزگار استفاده ی چندانی ندارد.

به کشاورزها بگویند پیدا کنند بذر مشکی رنگام را.

بگویند به خورشید بتاباند اشعه های تاریک رنگش را، بگویند به ماه، مشکی تر کند شب

هارا، بگویند بگیرد تاریکی را از خورشید و بغلتاند این سرزمین را در تاریکی!

ستاره ها را بردارید از آسمان تا چشمک نورانی هایشان را نبینم در تاریکی آسمانم!

من، دخترکی از جنس * تاریکی؛ گم شده ام در تاریکی وجودم... .

من نسخ شب هستم!

نیاز شدیدی به تاریکی دارم تا غرق کنم تمام ترشحات قلب عاشقم را، تا بغلتانم منطق های

بی منطق مغزم را در آن... .

آری من همانم! گم شده در تاریکی... .



کیست: Ghazal.M

جهت دانلود رمان های بیشتر به انجمن <http://www.novelfor.ir> مراجعه فرمایید.

